



اگر عشق نباشد

جنان هلالی راد

ایمیل نویسنده: jananhelalirad@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۱۴ – تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۱۷

DOR: 20.1001.1.27835480.1401.2.5.2.5

گیسوان زرین خورشید، در قلمرو شیشه‌ای آب، پیچ و تاب می‌خوردند. دریا، ملودی به سان لالایی‌اش را، بی‌قراتر از همیشه می‌نواخت. باد با آشفتگی، هلهله‌اش را در آرامش ترانه آب می‌آمیخت و به سرکشی امواج سبزآبی، دامن می‌زد. نرم نرمک، نفس روز به شماره می‌افتاد و شن‌های ساحل، منتظر و پراساس بیش از پیش، مرز سکوت خود را جا به جا می‌کردند. آسمان، از خاک می‌پرسید. آب، در گوش صدف زمزمه می‌کرد: کدامشان پیروز خواهند شد؟ انتظار بلندترین صخره دریا، به سر آمده و حال، عشق سرخ جامه، رو در روی عقل مصمم ایستاده بود. باد، نفس نمی‌کشید. آب، پلک نمی‌زد. سکوتی گنگ، حیات فضا را می‌بلعید. عقل، با آوای مردانه‌اش، بی‌صبرانه لب‌گشود: من و تو نمی‌توانیم با یک دیگر مدارا کنیم! عشق، درحالی‌که نگاه پرمهرش را، نوازشگرانه بر وجود بلورین آب می‌گستراند؛ پاسخ کرده‌ای؟

گفت: اما من، با هیچکس سر جنگ ندارم؛ برای صلح آمده‌ام.

_ صلح! از کدام صلح حرف می‌زنی؟! با وجود تو، دیگر کسی سراغ من نمی‌آید.

عشق، دستی بر زلف بافته شده‌اش کشید و زمزمه کرد: من، به خانه قلب می‌روم. تو که با من، هم مسیر نیستی!

عقل، قدمی به جلو برداشت و گفت: با ورود تو به قلب، همه جا شلوغ می‌شود. مسیرهای منتهی به مغز بسته خواهند شد. من نمی‌توانم راه صحیح را، به انسان‌ها نشان دهم ... بین عشق، ما نیامده‌ایم که سخنان تکراری بزنیم.

_ کدام سخن تکراری؟! _

_ بگذار حرفم را تمام کنم عشق؛ از امروز تا ابد، تنها یکی از ما به کار خود، ادامه خواهد داد و دیگری، خود را در دریا خواهد افکند. قرارمان را فراموش کرده‌ای؟



خورشید، تاب نگریستن نداشت و خود را، وریا خاکستری ابر، پنهان ساخته بود. اشک‌های پناهگاه خورشید، بر قلب دریا و دستان ماسه می‌چکید. آری! عشق، مغلوب گشته بود و بر باریک‌ترین مکان صخره، تا ثانیه‌ای بعد، دریا را در آغوش می‌گرفت؛ اما شگفتا که برق پیروزی در چشمان عقل، دیده نمی‌شد. به راستی که هیچ موجودی، یارای وداع با عشق را نداشت.

جامه سرخ عشق، در دامان دریا موج می‌خورد. زلف بافته نشده‌اش، به ساز آب می‌رقصید. گویی به موج راه و رسم پیچ و تاب خوردن می‌آموخت. گل سرخ، با تک‌تک گلبرگ‌هایش، برای جدا نشدن از عشق، تقلا می‌کرد. دریا با خشم می‌گرید و با تمام توان، عشق را به سوی ساحل می‌برد.

آینه آسمان، مهمانش را با احترام، به دست ساحل سپرد و فریاد کشید: اگر عشق نفس نکشد؛ نسیم خواهد مرد. اگر آوازش، گوش فلک را نوازش ندهد؛ آب لالایی نخواهد خواند. اگر چشمانش را باز نکند؛ خورشید طلوع نخواهد کرد. اگر او نباشد؛ هیچ کدامان زنده نخواهیم ماند.

دیدگان عشق، آرام آرام گشوده شد. شکوفه لبخندش، جهان را در حسر خود کشید و دم مسیحایی هستی شد. نسیم، نفس کشید. آب، لالایی خواند. خورشید، چشم گشود؛ اما برق نگاه عقل بود که آسمان را، غافلگیر کرد. چه کسی می‌داند؛ شاید عقل نیز، عاشق عشق شده بود.

قلب آسمان، تپیدن گرفت. خورشید از نفس کشیدن، باز ایستاد. اندام ساحل، به لرزه افتاد. ابرهای خاکستری، بغض کرده و به عشق خیره گشته بودند. جامه سرخش که رایحه شکوفه سیب و انار را به هستی، هدیه می‌کرد؛ گیسوان بلند و مواجش که حسادت دریا را بر می‌انگیخت؛ بی‌پروایی نگاهش که مهر تأیید بر حیات شجاعت می‌کوفت؛ همه را می‌پرستیدند؛ اما نیک می‌دانستند عشق زبان منطق را نمی‌داند. آری! همان منطقی که سلاح عقل است و راز پیروزش!

عشق، چشمان به رنگ شبش را، به عقل دوخت و گفت: با وجود من، انسان‌ها شادند ... می‌خندند. عقل، با لحنی سرکوب‌کننده به میان سخن عشق پرید: نه! این طور نیست. تو بر قلب خیلی‌ها زخم بر جای گذاشته‌ای. اشک بسیاری را، روان ساخته‌ای و دل‌های فراوانی را، شکسته‌ای، این منم که می‌توانم مسیر خوشبختی را، به انسان‌ها نشان دهم نه تو! آرام‌تر و غمناک‌تر از پیش ادامه داد: راستش را بخواهی، بهتر است که نباشی عشق!

گل سرخی، خود را به دامان عشق، رسانده بود. او، با دستان لرزان، گل سرخ را برداشت و میان گیسوانش، نشانده. حجاب اشک، شب چشمانش را، تار می‌ساخت. در حالی که مژگان‌تر و بلندتر، به یک دیگر می‌زد؛ آرام زمزمه کرد: من ... من هیچ‌گاه، نمی‌خواستم دلی را بشکنم.

عقل ملایم‌تر از پیش، پاسخ گفت: لطفاً بگذار من و منطق، صلاح انسان را، به او نشان دهیم. من، سوگند می‌خورم، به سعادت خواهد رسید.